

هفت سنگ

آزیتا خیری

تهران - ۱۴۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

برای پرینیا و پرینازم

سرشناسه : خیری / آزیئا
عنوان و نام پدیدآور : هفت سنگ، آزیئا خیری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آریئا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۶۲۰ ص.
شابک : 978-622-6504-26-3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آریئا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

هفت سنگ

آزیئا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-26-3

«فصل اول»

در نور کم سوی فضا آخرین گل را هم روی کیک گذاشت و کمی عقب رفت. نگاهش نرم بود و آن لبخند محوی که روی لبش می نشست، رضایتش را از تزئین کیک تولد نوه‌ی حاج آقا نبوی جار می زد. لطافت فضا و نغمه‌ی نرم موسیقی «ریچارد کلایدرمن» را ورود بی موقع فرزانه شکست. جلوتر آمد و با نگاه به کیک پرسید:

— تموم نشد؟ عروس حاجی بیست بار زنگ زده! اگه آماده ست بده ببرم. سروناز گوشه‌ی انگشتش را به لبه‌ی گل خامه‌ای کشید و بی اینکه به عقب برگردد، با همان لبخند نرمش زمزمه کرد:

— آماده ست.

ماسوره را کنار لیسک توی الک استیل آرد انداخت و بالاخره چشم از هنرش گرفت. پیش بندش را باز می کرد که به عقب چرخید و گفت:

— با وانت انسی برو. گلا رو هم باید ببری. احتیاط کن تو این برف و گِل و شل.

فرزانه جلوتر آمد. نگاهی به کیک دو طبقه فوندانت شده انداخت و گفت:

— مثل نقاشی می مونه لعنتی. آخه کی دلش میاد کارد بزنه تو این همه خوشگلی؟!!

سروناز جوابی نداد، به جای آن ماسوره‌های خامه‌ای را توی تابه‌ی تفلون انداخت و به سوی سینک رفت. صدای انسیه را از حیاط می شنید. او با نگرانی می گفت:

— یواش بذار پشت وانت... اون جوری نه...

صدایش بالا رفت:

— مگه کوری دختر؟ گلدون رو برگردون... رزها رو این وری بذار به دیواره‌ی وانت نخورن!

سروناز دستکش‌ها را پوشید و شیر آب را باز کرد. نگاهش به عبور قطره‌های آب بود که صدای قدم‌های فرزانه را شنید. بوی وانیل و عطر ترش لیمو مشامش را پر کرده بود. چشم‌هایش را بست. تصویر «فروزن» با آن موهای بلند و بافته‌اش میان گل‌های زرد و سرخ و صورتی خامه‌ای پشت پلک‌های خسته‌اش جان گرفت.

وانت آهسته راه افتاد و انسیه با نگرانی همیشگی‌اش با صدای بلندی گفت:

— مراقب باشیا... تند نرو.

سروناز با دستکش‌های کف‌آلودش به عقب چرخید و به سوی میز رفت. کار امروزش طول کشیده بود. شانس می‌آورد گل‌های خامه‌ای کیک در سرمای بیرون کمی سفت و محکم می‌شدند.

صفحه‌گردان را از روی میز برداشت و دوباره به سوی سینک رفت. صدای بسته شدن در راهرو را شنید و بعد صدای انسیه را که نزدیک شده بود. خسته بود وقتی گفت:

— یه لیوان چای بده دست من دختر.

منتظر جواب شیما نشد و جلوتر از او قدم به آشپزخانه گذاشت. صدایش، قدم‌هایش، حتی هن‌هن نفس‌هایش خسته بود. صندلی‌ای عقب کشید و صدای قیژ پایه‌های آن نگاه سروناز را جمع کرد.

انسیه آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. نه‌چندان بلند گفت:

— امان از مشتری بدپيله!

سر تکان داد:

— عروس حاجی نبوی پدرم رو درآورد. بیست بار زنگ زد و رنگ گلا رو

عوض کرد. یه بار ارکیده و سوسن خواست، یه بار دیگه کامیلا و زنبق. آخرشم به هیچ‌کدوم راضی نشد. رز و صدتومنی خواست تو گلدونای پایه بلند شیشه‌ای. نفسش بلند بود. خیره به اندام سروناز که کاردک‌ها را اسکاچ می‌کشید، دوباره گفت:

— وسواسش برای کیک بدتر هم بود.

مشتش را مقابل دهانش گرفت و با حالی حرص‌آلود گفت:

— بچه‌ی نیم‌وجبی رو بگو که سر کیک چه بامبولی درآورد. به یار شیرک می‌خواست، یه بار باب اسفنجی.

شیما استکان چای را مقابل او گذاشت و با خنده گفت:

— آخرشم فروزن شد، همون که من اول پیشنهاد دادم.

این را که گفت، ابرویی بالا انداخت و بی‌میل زمزمه کرد:

— واسه تولد یه فینگیل بچه چه خرجی کردن!

انسیه قندی گوشه‌ی لپش انداخت و استکان را برداشت؛ اما قبل از اینکه جرعه‌ای هورت بکشد، جواب داد:

— اوووه! حالا کجاشو دیدی؟! غذاشونو به رستوران سر بلوار سفارش دادن.

همون فرنگیه. ناصر برا اونا هم بار و بنشن می‌بره. می‌گفت الآن دو روزه دارن سفارشای خانوم رو آماده می‌کنن، هنوز تموم نشده.

صدای هورت کشیدنش میان شرشر آب گم شد؛ اما بعد استکان را توی نعلبکی گذاشت و نیم‌نگاهی به در نیمه باز آشپزخانه انداخت. با صدای آهسته‌تری پرسید:

— این دختره... نادیا، هنوز خوابه؟

سروناز آخرین پیمانه را هم آب کشید و شیر آب را بست. دستکش‌هایش را درمی‌آورد که به عقب برگشت. نفسی کشید و جواب داد:

— انگار دیشب اصلا نخوابیده، نیم‌ساعت پیش قرص خورد. تازه خوابش

انسیه جرعه‌ی آخر چایش را نوشید و وقتی استکان را توی نعلبکی می‌گذاشت، با نفسی کش‌دار لب زد:
 _ لااله الا الله!

سروناز مقابل پنجره ایستاد و بدون اینکه به سایه‌ی انسیه روی شیشه نگاه کند، لیوانی آب پای بنفشه‌ی آفریقایی اش خالی کرد.

در چمدان را بست و به تن سیاه آن خیره شد. آنجا دوام نمی‌آورد؛ این را خوب می‌دانست؛ اما این روزها انگار مازوخیسمش عود کرده بود.
 از پای تخت بلند شد و قدم‌زنان تا کنار پنجره رفت. نمای دور برج الخلیفه نگاهش را با خود برد. دورترها در امتداد خط افق آسمان می‌توانست پرواز کرخت چند پرنده را هم ببیند. به خودش نوید داد تا چند روز آینده برمی‌گردد؛ وقتی مراسم سالگرد پدرش به خوبی برگزار می‌شد و البته وقتی آن حس مودی آزاردهنده رهایش می‌کرد.

به ساعت نگاهی انداخت. زمان زیادی به حرکت نمانده بود.

چشم از برج و آسمان و رازهای آن برداشت و به عقب چرخید. بارانی سیاهش را از لب مبل چنگ زد و دسته‌ی چمدان را در دست گرفت.
 وقتی در آپارتمان را می‌بست بی‌اراده نگاهش به گردش درآمد. میز و صندلی‌ها، تخت، تی‌وی و همه‌ی آن‌چه در این خانه‌ی جمع‌وجور بود دلتنگی‌های این چند سال را جار می‌زد.

کلید را در قفل چرخاند و لحظه‌ای به در بسته خیره شد. در و دیوار این خانه شاهد دیوانگی‌هایش بودند. باید برمی‌گشت.

تاکسی پایین ساختمان منتظرش بود.

از لابی گذشت و درست جلوی در سیگارش را روی زمین انداخت. یک

پایش را روی آن فشار داد و قبل از تاکسی، دوباره نگاهش زمین و زمان را کاوید.
 برمی‌گشت؛ این را مطمئن بود.

در را گشود و کمی بعد راننده بی‌حرف به راه افتاد. او راحت‌تر روی صندلی نشست و به شهر روشن دُبی چشم دوخت. از زیبایی‌های این شهر همیشه روشن تنها گوشه‌نشینی در آن آپارتمان نصیبش شده بود. گاهی بعد از کار روزانه توی تراسش می‌نشست و به شادمانی آدم‌های بی‌دغدغه‌ی شهر زل می‌زد. میان خنده‌های آنها با حسرت به دنبال ردی از خودش بود؛ خود مغرور و همیشه ساکتش که البته پشت همه‌ی آن سردی ظاهری خودش بهتر از هر کسی می‌دانست روزگاری چه قلب پرشوری داشت.

نفسی کشید و به روبه‌رو خیره شد. بلیط برگشتش همین حالا توی کیفش بود. نهایتاً بعد از مراسم سالگرد پدر و رفع دلتنگی مادر و خواهرها تا ده روز دیگر برمی‌گشت کنج همان آپارتمان انتهای برج پانزده طبقه و دوباره وقت‌های خالی‌اش خنده‌ی آدم‌های شهر را رج می‌زد.

فروگاه دبی مثل همیشه شلوغ بود. به ساعتش نگاهی انداخت تا پروازش یک ساعتی مانده بود. نهایتاً تا دو سه ساعت دیگر می‌رسید تهران و بعد دوباره در دلشوره‌ی دور آن سال‌ها گنج می‌خورد.

با یادآوری آن روزها بی‌اراده و محکم پلک زد. حالا وقت خوبی برای دوره کردن همه حس‌های یخ‌زده‌ی آن وقت‌ها نبود.

راهش را به سوی کافی‌شاپ کج کرد و کمی بعد پشت یکی از آن میزهای چوبی در حالی‌که با نگاهش عبور مسافران را نظاره می‌کرد، قهوه تلخش را آهسته می‌نوشید؛ اما بعد بی‌خیال آدم‌ها موبایلش را درآورد و تلگرامش را باز کرد. دو سه پیام از آزاده و الهام داشت و البته از آرش؛ دوست قدیمی‌اش.

ساعت ورودش را پرسیده بودند.

به دخترها جواب سربالا داد. عادتش بود. وقتی پای پرواز و تاخیر و

احتمالاتش به میان می آمد ترجیح می داد کسی را نگران نکند. برای آرش هم از زمان دقیق رسیدنش چیزی نگفت. با اینکه دیر نمی رسید؛ ولی نمی خواست مزاحم آرش و احتمالا صنم شود.

از کافی شاپ بیرون آمد و به راه افتاد. تحویل بار و گرفتن کارت پرواز زمان زیادی از او نگرفت. چشم چرخاند و بعد ابرویش بالا پرید. شهلا با آن کفش های پاشنه بلندش تندتند به سوی او می آمد؛ اما چند قدم مانده به او، در حالی که دست هایش را از هم می گشود، با لحنی که از همین حالا دل تنگی از آن چکه می کرد، گفت:

— علی ... علی جانم!

منتظر اخم یا عکس العمل او نشد. دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و بوی عطرش در مشام علی پیچید. تعارف نکرد. گونه ی زیر او را بوسید و کنار گوشش گفت:

— زود برگرد.

نگاه علی از کنار شانه ی او به تابلوی اعلان پرواز بود. زمزمه کرد:

— باید برم.

شهلا کمی خود را عقب کشید؛ اما دست هایش هنوز دور گردن علی بود. به مدد کرم پودر هم نمی توانست رد چین های کنار چشم هایش را از آن فاصله ی کم محو کند؛ اما این ها که مهم نبود. مهم او بود و حسی که در آستانه ی پنجاه سالگی به این مرد چهل ساله ی خوش پوش داشت. لب هایش را غنچه کرد و به نرمی یک لالایی گفت:

— من پابندت کردم علی. اون جا دووم نمیاری. زود برمی گردی پیش خودم.

باز هم مکث نکرد. لب هایش را جلو برد و علی معذب و کلافه با نگاه خندان و پرتعنه ی دختری اخم کرد. شهلا بی میل قدمی عقب رفت و او کیفش را محکم تر در دست گرفت. سرش را بی هدف چندباری تکان داد و بعد کوتاه و

سرد گفت:

— خدا حافظ!

نماند و از کنار شهلا گذشت. او روی پاشنه ی پا به دنبالش برگشت و بلندتر و امیدوارتر جواب داد:

— به امید دیدار.

علی خیره به پله برقی شلوغی که مقابلش بود، نفس کشید. هنوز بوی عطر شهلا در مشامش موج می خورد. مدتی بعد میان مسافران به سوی هواپیما می رفت. پسر بچه ای جلوتر از او روی پله ها بود و سروصدایش اخم های او را پیش کشید. ترجیح می داد این یکی، دو ساعت پرواز آرامی را تجربه کند. روزهای آینده به حد کافی شلوغ و پردردسر بود!

کنار صندلی اش ایستاد و بارانی اش را درآورد. می خواست کنار شیشه بنشیند که پیرزنی پرسید:

— ممکنه من کنار شیشه بشینم؟

او مبهوت به عقب برگشت. پیرزن باکت و دامنی ساده و موهایی وزشده از رنگ به رویش لبخند زد. او سری تکان داد و بی حالت گفت:

— بله، حتما.

و با این حرف خودش را عقب کشید. زن لعل کنان روی صندلی جا گرفت و در همان حال که دامنش را مرتب می کرد، دوباره گفت:

— سخته تمام وقت بخوام رفت و آمد مهمون دارا رو چک کنم.

او به حرکت سر بسنده کرد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت؛ اما بعد بی اراده با نگاه پسر بچه را دنبال کرد که کنار مادرش روی صندلی جا می گرفت. دعا کرد حین پرواز خوابش ببرد.

به حرف های مهمان دار گوش نمی کرد. نگاهش چرخید سوی شیشه و به باند چشم دوخت. روزهای سختی در پیش داشت! هواپیما با تکان تندی به راه افتاد

و همان وقت پیرزن وحشت زده به دسته های صندلی چنگ زد. نگاه او تا انگشت های فشرده شده ی پیرزن پایین آمد. کنار لاک زرشکی رنگ ناخن هایش، لکه های ریز و درشت قهوه ای که نشان از پیری داشت، نگاهش را برای چند ثانیه میخکوب کرد؛ اما بعد با لحنی آرام گفت:

— چیز نگران کننده ای نیست خانم.

او با لبخندی دستپاچه نگاهش کرد و جواب داد:

— می دونم؛ اما ترسه دیگه. هزاربار هم که سوار هواپیما بشم بازم وقت اوج و فروزش ترس چنگ می زنه به قلبم.

این را که گفت، با صدای پایین تری پرسید:

— می گم الآن من باید روسری سرکنم؟

از سوال بی مقدمه ی او ابروهای علی بالا پرید و بی اراده لبخندی روی لبش نشست. نگاهش به موهای چند رنگ او کشیده شد؛ اما بعد جواب داد:

— هنوز وارد مرز ایران نشدیدم.

زن نفسی از سر استیصال کشید و گفت:

— خب تا حالا زورکی روسری سر نکردم. یه کم برام سخته.

— خیلی وقته از ایران دور هستید؟

زن با حسرت نگاهش کرد و آرام جواب داد:

— چهل ساله. درست از روزهای انقلاب.

این را که گفت، با نگرانی ادامه داد:

— دروغ چرا؟ الآنم همچین دلم آروم نیست. می گم نکنه یه وقت پلیس فرودگاه دستگیرم کنه؟!

علی چانه اش را بالا کشید و با تردید پرسید:

— چرا این فکر می کنید؟

پیرزن بی حوصله و عصبی جواب داد:

— چه می دونم. وقتی داشتم می اومدم همه بهم گفتن نرو، می گیرنت؛ اما...

مکشی کرد و با نگاه پرحسرتش در چشم های او لب زد:

— دلم تنگ بود برای وطن!

او آهسته سر تکان داد. این درد، مشترک بود.

پیرزن روی دور حرف افتاده بود. شاید هم از نگرانی بود که ریزه ریزه هر آن چه را که توی قلبش نهفته بود، بیرون می ریخت:

— چل سالم بود که از ایران رفتیم. شوهرم مرحوم سرهنگ مستوفی از افسرای ارتش بود. وقتی می خواستیم بریم، بهش گفتم سرهنگ تو که کاری نکردی، برای چی می خوای ریشه بکنی و غربت نشین بشی؟ آهی کشید:

— بنده خدا حق داشت. چند ماه بعد که خبر اعدام هویدا و نصیری و خیلی های دیگه رو شنیدیم خدا رو شکر کردیم که به موقع از ایران خارج شده بودیم.

علی ابرویی بالا انداخت و با تردید پرسید:

— خب الآن چطوری برمی گردید؟ منظورم اینه که...

زن به میان حرفش رفت:

— دلم رو زدم به دریا. بعد از مرگ سرهنگ دیگه منتهن برام مثل یه گله قبر بود. خصوصا الآن که...

دستش را روی قلبش مشت کرد:

— اینم دیگه شیش و هشت می زنه و هر آن امکان داره زننه. منم که مثل اون خدا بیا مرز دل گنده نیستم تو خاک غریب بخوابم. اینه که گفتم برمی گردم. یا می گیرم و می فرستتم زندون یا بی خیالم می شن و یه گوشه ی تهرون روزهای آخرم رو رج می زنم.

او نفسی کشید و نجوا کرد:

زن با نگرانی تبسم کرد و علی راحت تر به صندلی تکیه داد. میان دلشوره‌هایی که داشت، حالا نگرانی برای این زن هم به ناآرامی‌های قلبش اضافه شده بود. دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد و چشم‌هایش را بست. بی‌حس و کرخت بود. انگار قرن‌ها از آن شور و سودا گذشته بود. حالا فقط یک قلب خالی داشت که وظیفه‌اش پمپاژ خون بود؛ بدون هیچ حس و حال و شوری. انگار همه‌ی جان و روحش را در آن شب بارانی بهار جا گذاشته بود؛ پشت دیوارهای خانه باغ شهروان مهر، درست وقتی خطبه‌ی عقد مازیار و باران جاری بود.

چشم باز کرد و مهمان‌دار وقت عبور لبخندی از سر وظیفه زد. علی نفسی کشید و روی پیشانی خیس از عرقش دست کشید. پنج سال کابوس بیداری و خوابش بله‌ای بود که از لب‌های ماتیک‌ی باران بیرون می‌آمد و بعد... بعدش هیچ چیز نبود الا یک سکوت ممتد میان یک دنیا کاری که خودش را در آن غرق کرده بود.

حرکت دست زن او را از او هام تلخش بیرون کشید. بسته‌ای شکلات به طرفش گرفته بود. علی تبسمی کرد و او وقت مزه کردن شکلاتش گفت:

— همیشه وقت سفر همراهمه. الآن که حتما باید زیر زیونم باشه.

دستش را روی قلبش گذاشت و با التهاب ادامه داد:

— دلشوره ولم نمی‌کنه.

او تکه‌ای از شکلات را جدا کرد و جواب داد:

— نگران نباشید.

تاجی خانم فرافکنی می‌کرد:

— خونه مون قدیما تو تخت طاووس بود.

و بعد با تردید به چشم‌های او نگاهی کرد و گفت:

— الآن حتما اسمش عوض شده.

علی با آرامش جواب داد:

— ان‌شالله که اتفاقی نمی‌افته.

پیرزن لبخند نو میدانه‌ای زد؛ اما بعد دوباره گفت:

— من که خیابونای تهرون رو یادم نیست جوون. رسیدیم ممکنه به من کمک کنی؟

او با تایید سر تکان داد. مهمان‌دار فنجان‌های قهوه را روی میز مقابل‌شان گذاشت و پیرزن کمی بعد در حال مزه کردن قهوه‌اش پرسید:

— راستی اسمت چی بود؟

او بی‌اینکه سر بلند کند، درحالی‌که قهوه‌اش را هم می‌زد، جواب داد:

— علی... علی احتشام!

زن فنجان‌ش را پایین آورد و با لبخند پرسید:

— من چی صدات کنم؟

او لبخند زد، چانه‌اش را بالا کشید و جواب داد:

— شما علی صدام کنید.

زن فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

— منم مهتاجم.

و بعد با لحنی پرتفرعن ادامه داد:

— یه عمر خدم و حشم خانوم سرهنگ صدام کردن.

علی در سکوت نگاهش می‌کرد. زن این بار با نفسی بلند و پرحسرت گفت:

— اما خب دوره‌ی ما گذشت. الآن دیگه احتمالا خانوم سردار و خانوم

سرتیپ مده!

لبخندش محزون بود. ادامه داد:

— تو مثل مستوفی صدام کن. بهم می‌گفت تاجی خانوم!

علی سر تکان داد:

— چشم... تاجی خانوم!

—الآن شده مطهری!

—از پهلوی که می‌اومدی سر تخت طاووس می‌رسیدی به یه دو راه، سمت چپ می‌رفت یوسف‌آباد.

علی این‌بار با لبخندی آرام جواب داد:

—الآن شده جمال‌الدین اسدآبادی!

محتاج بی‌حوصله نق زد:

—ای بابا!

اما بعد بی‌توجه به این اسامی ادامه داد:

—یه خونه‌باغ بزرگ بود. از پدرم ارث رسیده بود و بعد از مرگ پدرم با تیمسار همون جا ساکن شدیم.

لبخندش محزون بود:

—پسرم توی همون خونه دنیا اومد.

و با این حرف یک باره سکوت کرد و نگاهش به سوی شیشه چرخید. میان ابرها بودند؛ تاریک و پر از شب. علی رد نگاهش را دنبال کرد. کاش می‌توانست کمی بخوابد.

صدای کاپیتان در سکوت مسافران پیچید:

—مسافران عزیز همینک وارد آسمان ایران شدیم!

با این حرف محتاج پراز دلهره به سوی او چرخید و لب‌های رز خورده‌اش را روی هم فشار داد و با تردید پرسید:

—الآن باید روسری سرکنم؟

علی با لبخند سر تکان داد و محتاج از جیب پالتواش روسری ساتن جمع‌وجوری را بیرون کشید. در همان حال که آن را روی سرش می‌انداخت، نگاهش بین مسافران کاوید. زنان و دختران بی‌حوصله روسری و شال را روی موهای شان مرتب می‌کردند. سپس به تصویر محوش روی شیشه‌ی کنار دستش

نگاهی کرد و روسری‌اش را گره زد؛ اما بعد به سوی علی چرخید و کلافه‌تر از قبل گفت:

—بهم نمیداد که!

علی این‌بار خنده‌اش گرفت و با لحنی مهربان جواب داد:

—شما همه‌جوره خوب هستید.

او دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

—اگه بگیرم تو ایران کسی رو ندارم کمکم کنه.

و بعد با پوزخندی ادامه داد:

—فکر کنم گوشه‌ی زندون قصر بپوسم.

علی با همان لبخند جواب داد:

—الآن باغ‌موزه شده!

محتاج متعجب نگاهش کرد و علی کوتاه‌تر لب زد:

—زندون قصر رو می‌گم.

—اووه! پس معلومه تهرون خیلی عوض شده. اگه گیر مامورا هم نیفتم، حتما

تو خیابونای شهرگم می‌شم!

—ان‌شالله که اتفاقی نمی‌افته. نگران نباشید.

او پراز التهاب نجوا کرد:

—نمی‌دونم که!

منتظر جواب علی نماند. سرش را به صندلی تکیه داد و نگاه پیرش را دوباره به ابرها دوخت.

او نفسی کشید و این‌بار به روبه‌رو خیره شد. ذهنش گریز می‌زد سوی کوچه‌ی بهار، ته بن‌بست و پشت دیوارهای آجری خانه‌ای که او را از آرزوهای جوانی‌اش جدا کرده بود. عصبی از افکار بهم ریخته‌ای که داشت، از کیف دستی دفترچه‌ی یادداشتش را درآورد و با حالی عصبی آن را ورق زد. آرش قبلا

برنامه‌های این چند روزش را مدیریت کرده بود.

امروز باید به دیدن سعادت می‌رفت و برای اولین بار از لحظه‌ی شروع به ساخت، از برج سیب دیدن می‌کرد. غیر از تصاویر سه‌بعدی که هر هفته آرشیو می‌فرستاد، این اواخر دیدن عکس‌های خود برج امیدوارش کرده بود.

بلیطش برای شیراز فردا عصر بود. پس فردا مراسم سالگرد مرحوم پدرش بود در مسجد اعظم شیراز.

با این یادآوری بی‌اراده چشم‌هایش را بست. لحظه‌های پیش رو حتماً نفس‌گیر می‌گذشت. تصور دیدن باران کنار همسرش با شکمی برآمده...!

افکارش را نصفه رها کرد و کلافه از روی صندلی بلند شد. صورتش داغ شده بود. به سوی دستشویی رفت و نگاه نگران مهتاج به دنبالش کشیده شد.

کمی بعد مقابل آینه بود. مشتی آب به صورتش پاشید و کلافه از این همه بی‌قراری توی آینه به خودش نهیب زد:

— آدم باش!

دستمالی کشید و وقت خشک کردن صورتش از دستشویی بیرون رفت. سال‌ها بود که می‌خواست آدم باشد! اما نمی‌شد؛ نه وقتی خاطرات کوچکی بهار

و دخترک دانشجویش زنده‌تر از هر وقتی مقابل نگاهش جان می‌گرفت.

به صندلی‌اش برگشت و کمربندش را بست. مهتاج آرام؛ اما نگران پرسید:

— انگار حال تو هم بهتر از من نیست!

او لبخند بی‌حالی زد و جواب داد:

— من خوبم.

مهتاج ناباور سر تکان داد.

مدتی بعد بازهم کاپیتان بود که سکوت فضا را می‌شکست:

— مسافران عزیز تا چند لحظه‌ی دیگر در فرودگاه بین‌المللی امام خمینی به

زمین خواهیم نشست. لطفاً صندلی‌های خود را ترک نکنید و کمربندهای خود را

ببندید.

با حرف او مهتاج نفس بلندی کشید و ناآرام و پرتلهاب نگاهش را از شیشه به روشنایی دور شهر دوخت. ارتفاع‌شان هر لحظه کمتر می‌شد و به مرور می‌توانست چراغ‌های دو سوی باند فرود را ببیند. دستش را روی خنکای شیشه کشید و زمزمه کرد:

— چل سال پیش توی همین آسمون تیمسار بهم قول داد سفرمون خیلی طولانی نمی‌شه. قرار بود زود برگردیم. توی چهل سالگی فکرشم نمی‌کردم که رفتنم قد یه عمر طول بکشه.

علی خیره به همان سو نجوا کرد:

— مهم اینه که برگشتین.

— آره... اما تنها!

حرفش پراز درد بود. به سوی او چرخید و برای تغییر فضا پرسید:

— تو چند ساله از ایران دوری؟

علی چانه‌اش را بالا کشید:

— سه سال!

مهتاج ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

— سه سال!

اما بعد با لحنی پرمعنی گفت:

— ما از انقلابیا فرار کردیم و فرارمون شد قد یه عمر. تو از کی فرار کردی؟!

او نفسی کشید و دوباره به چراغ‌های روشن باند فرود خیره شد. لب زد: «از

خودم!»

مهتاج موهای وزشده‌اش را بی‌حوصله زیر روسری کشید و این‌بار بدون حرف دوباره به بیرون خیره شد. تا فرود چیزی نمانده بود. دقایقی بعد میان همه‌ی مسافران، او به سختی از روی صندلی بلند شد و روبه علی که کیف

دستی اش را برمی داشت، گفت:

— نمی دونم آخرش چی می شه؛ اما اگه...

لبخندش پر از هراس بود. آرام تر ادامه داد:

— اگه یه وقت گرفتیم خودت رو علاف من نکن علی جان. نمی خوام بی دلیل

تو هم توی دردسر بیفتی.

او لبخند گرم تری زد و جواب داد:

— ان شاء الله که چیزی نمی شه. این قدر نگران نباشید.

محتاج فقط سر تکان داد.

آخرین نفراتی بودند که از هواپیما خارج شدند. روی پله ها و در هوای خنک تهران مهتاج لحظه ای ایستاد و به آسمان ابری چشم دوخت. نگاهش حرف داشت، حرف هایی به قدمت سال هایی که گذشته بود. نفس عمیقش در هیاهوی مسافرانی که به سوی سالن فرودگاه می رفتند گم شد. آهسته از پله ها پایین می رفت و در هر قدم با وسواس موهای روشنش را زیر روسری جا می داد. علی قدمی پشت سر او نگاهش می کرد. حالا کمی از دلشوره های این زن غریبه به جان او هم چنگ انداخته بود.

کنار هم بارهای شان را تحویل گرفتند. علی فقط یک چمدان جمع و جور همراهش داشت؛ اما مهتاج غیر از دو چمدان بزرگ، وقت تحویل گرفتن قفس گربه پشمالویش با شادمانی گفت:

— اخمو عزیزم!

علی شیرین اخم کرد.

مهتاج گربه اش را توی بغل گرفت و صاف ایستاد. علی گفت:

— اجازه بدید کمک تون کنم.

منتظر جواب او نشد و دسته ی یکی از چمدان ها را گرفت.

قدم های مهتاج نامطمئن بود. روی پله برقی و میان خیل مسافرانی که برای

دیدن عزیزان شان هیجان زده بودند، نگاه او هر لحظه می کاوید. مدتی بعد مقابل باجه ای ایستاده و منتظر مهر شدن پاسپورت شان بودند. علی پشت سر او ایستاده بود. مامور پاسپورت مهتاج را باز کرد و مشخصاتش را وارد سیستم کرد. نگاه مهتاج حرکت پر از مکث سیاهی چشم های مامور را روی مانیتور دنبال می کرد.

مامور اجازه ی فکر به او نداد. گوشی تلفن را برداشت و کوتاه و آهسته چیزی گفت.

مهتاج با نگرانی نیم نگاهی به علی انداخت و او با حرکت چشم به آرامش دعوتش کرد؛ اما بعد کمی سرک کشید و پرسید:

— مشکلی پیش اومده؟

مامور دستش را برای گرفتن پاسپورت او دراز کرد و جواب داد:

— چیز مهمی نیست، فقط چند تا سواله که خانم باید جواب بدن.

و با این حرف به پلیس فرودگاه که به سمت شان می آمد، اشاره کرد.

مهتاج با گریه ای در بغل نگران و گیج به عقب برگشت. مامور زن جلوتر از مامور مرد به طرفش آمد و با لحنی کوتاه گفت:

— لطفا تشریف بیارید.

مهتاج با حالی وسواس گونه موهایش را زیر روسری کشید و با شانه هایی افتاده بین آن دو به راه افتاد.

علی پاسپورتش را گرفت و در سکوت به دنبال آنها پا تند کرد.

کمی بعد پشت در اتاق پلیس فرودگاه ساعتش را چک کرد. روی صندلی نشست و بی اراده و با حالی عصبی با پا روی سرامیک ضرب گرفت. انتظارش به درازا کشید. دوباره به ساعتش نگاهی انداخت؛ نزدیک یک ساعت گذشته بود و هنوز از زن هشتاد ساله ی هم سفرش خبری نبود. از روی صندلی بلند شد و خواست سوالی بپرسد که در اتاق توسط مامور گشوده شد. مهتاج اینبار با لبخند

در حالی که از آنها تشکر می‌کرد، پا به راهرو گذاشت.

ابروهای علی بالا پرید. قدمی جلو رفت و مهتاج با دیدن او، گریه‌اش را یک باره توی بغل او انداخت و غر زد:

— خسته‌م کردی اخمو!

پلیس در را پشت سر او بست و مهتاج باز هم روسری‌اش را مرتب کرد.

علی مبهوت پرسید:

— چی شد؟

او دستی به کت و دامنش کشید و با خونسردی و لبخند جواب داد:

— به‌خیر گذشت.

و با این حرف دستش را برای گرفتن اخمو دراز کرد. کنار هم راه افتادند. علی ناباور پرسید:

— چی گفتن؟ چی گفتید؟

— از سابقه‌ی شوهرم پرسیدن. هر چند...

ابرویی بالا انداخت:

— خودشون همه چی رو می‌دونستن. یکی دو تا فرم بود که پر کردم. آدرس

خونه‌م رو توی منهن گرفتن و آدرس یکی دو تا آشنا تو تهران رو می‌خواستن که البته کسی رو نداشتم. پرونده‌ی پزشکی‌م رو نشونشون دادم که فکر نکنم براشون مهم بوده باشه.

از فرودگاه خارج شده بودند. او نگاهی به علی انداخت و آرام‌تر ادامه داد:

— خلاصه ولم کردن.

علی این بار لبخند گرمی زد و جواب داد:

— خدا رو شکر.

تاکسی فرودگاه مقابل پای‌شان ایستاد. مهتاج در حالی که دست‌کش‌هایش را می‌پوشید، به تلاش راننده در جابه‌جایی ساک و چمدانش نگاه کرد. در

صندوق عقب که بسته شد، علی قدمی جلو آمد. نیم‌نگاهی به آسمان زمستان و سرد فرودگاه انداخت و در را برای مهتاج باز کرد.

او با نگاهی نگران تشکر کرد. علی از سوی دیگر سوار شد و کمی بعد راننده راه افتاد. علی روی صندلی جابه‌جا شد و نگاهی به پیرزن انداخت. نگاه ساکت او جاده را می‌کاوید. از محوطه خارج شده بودند و کم‌کم هیاهوی فرودگاه پشت سرشان جا می‌ماند. آه مهتاج در سکوت سنگین ماشین پیچید؛ اما به این هم راضی نشد. انگشت‌های باریک و کشیده‌اش را روی خنکای شیشه کشید و نجوا کرد:

— تهران یه سره آتیش بود. یه وقتا که مجبوری بیرون می‌اومدم، خوف می‌کردم از مردمی که با مشت و سنگ و چماق خیابونا رو قرق کرده بودن. نگاه علی چسبید به نوک انگشت او که روی شیشه ثابت مانده بود؛ اما بعد نگاهی آهسته کش آمد تا نیم‌رخ بی‌حالت پیرزن. او با صدایی شبیه به زمزمه خاطره‌هایش را مرور می‌کرد. کوتاه و محزون لب زد:

— شکوه کارگرمون بود!

انگشت‌هایش مشت شد و نگاه علی چسبید به لب‌های پرچروک او که روی هم فشرده می‌شد. دوباره هر سه در سکوت غرق شدند. راننده خیره به جاده‌ی باران‌زده بود، مهتاج معلق بود در خاطراتی که زهرشان بعد از چهل سال هنوز در کامش مانده بود و علی گیج بود. می‌توانست تعلل و بعد نگرانی مادر را پشت تلفن به یاد آورد.

به او نگفته بودند! احمقانه گمان می‌کردند می‌شود این چیزها را پنهان کرد. حتی آن هومن نادان هم سکوت را ترجیح داده بود؛ اما آخرش که چه؟! مادرش هم انگار به همین سوال رسیده بود که دو شب پیش، وقتی او تاریخ پروازش را اعلام کرده بود، بعد از کلی من‌من و خونی که به دل او کرد، گفته بود:

— باران حامله‌ست!

برعکس مهتاج او انگشت به شیشه‌ی یخ‌زده نکشید. دست‌هایش را درهم مشت کرد و اجازه داد تلخی کلام مادر دوباره و سه‌باره و هزارباره ذهنش را پر کند.

باران حامله بود!

پابه‌ماه بود!

جنینش دختر بود!

دیوانه شده بود که همان دو شب پیش، بعد از سکوتی خفه‌کننده، با آن صدای زخمی و پراز غم پرسیده بود: «چند وقتشه؟»

چشم‌هایش را بست؛ محکم و به یاد دخترک دانشجویی افتاد که با یک‌دنیا بی‌پناهی پا به شیراز گذاشته بود. به یاد همه‌ی شب‌هایی افتاد که سر خیابان منزل شازده‌خانم می‌ایستاد تا او را ببیند. به یاد حافظیه و حافظ‌خوانی‌شان افتاد و لغزی که برایش خوانده بود.

زیر لب زمزمه کرد: «وان راز که در دل بنهفتم، به در افتاد!...»

چشم‌گشود و نمای دور شهر به نگاهش چسبید.

صدای راننده سکوت تلخ فضا را شکست:

— کجا باید برم؟

علی بی‌اراده به مهتاج نگاه کرد و او با تردید جواب داد:

— تخت طاووس.

نیم‌نگاهی به علی انداخت و دستپاچه حرفش را اصلاح کرد:

— من... منظورم خیابون شهید مطهریه!

راننده سکوت کرد و علی بلند نفس کشید.

مهتاج گریه‌ی اخمویش را روی صندلی گذاشت، کیفش را باز کرد و در حال زیرورو کردن محتویات آن با کلافگی گفت:

— بعد چهل سال پیدا کردن یه خونه تو این شهر مثل پیدا کردن یه سوزن تو

انبار کاهه.

علی با خستگی جواب داد:

— پیداش می‌کنیم. نگران نباشید.

مهتاج دسته‌کلیدی کهنه را از اعماق کیفش بیرون کشید و روبه او با مهربانی گفت:

— راستی فکر نکن حواسم نبود، ممنونم منتظرم موندی!

او لبخند زد و مهتاج دسته‌کلیدش را بالاگرفت و صدای جیرینگ جیرینگ کلیدهای زنگ‌زده در ماشین پیچید. با لبخندی شاد ادامه داد:

— هنوز کلیدای خونه‌م رو دارم.

و با این حرف محزون‌تر از قبل ادامه داد:

— توی این سال‌ها مثل یه گنج از شون محافظت کردم. مطمئن بودم که یه روزی برمی‌گردم.

علی لبخند زد؛ اما رد نگاهش کشیده شد سوی جاده. انگار گرد خاطره‌هایش در هوا پخش بود که نرسیده به تهران، یک‌به‌یک مقابل نگاهش جان می‌گرفتند. دست برد و گره کراواتش را شل کرد. نگاه ترسیده‌ی باران، شبی که او را سر خیابان منزل شازده‌خانم دیده بود، از ذهنش کنده نمی‌شد. نفسش تنگ شده بود. کراوات را یک باره از یقه‌اش کشید و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد.

دخترک همان شب از او متنفر شده بود.

کراوات را میچاله کرد و توی جیب بارانی‌اش گذاشت. به شهر رسیده بودند. روی صندلی صاف نشست و سعی کرد آرام‌تر نفس بکشد. حرکت دست پیرزن نگاهش را به سوی خود کشید. به شکلات چند تکه‌ای که در دست او بود نگاهی انداخت و مهتاج با لبخندی یخ‌زده گفت:

— خاصیت بوی وطنه؛ چه یه سال، چه یه عمر! وقتی برمی‌گردی انگار یهو به قد یه عمر خاطره می‌خوره توی صورتت.

علی تکه‌ای شکلات جدا کرد و او با آهی بلند نگاهش را به خیابان‌های ناآشنا دوخت. لب زد:

— یه روز توی همین روزا باید برم بهشت‌زهر!

به سوی او چرخید و با تردید پرسید:

— اسمش که عوض نشده؟

علی سر تکان داد و مهتاج با پوزخند گفت:

— چه خوب که واسه یکی مثل من، یه جا مونده که توش احساس غربت نکنم!

به سوی شیشه برگشت و با لبخندی که کم‌کم خیس می‌شد، به شلوغی شهر زل زد؛ اما مدتی بعد وقت عبور از مقابل ساختمان بزرگ و قدیمی راه‌آهن، بغضش یک باره شکست و صورتش را با دست پنهان کرد. راننده از آینه نگاهش کرد، ولی بعد به نفسی بلند اکتفا کرد.

علی از کیفش بسته‌ای دستمال کاغذی جیبی درآورد و به طرفش گرفت و نه‌چندان بلند پرسید:

— می‌خواید براتون آب بگیرم؟

او دستمال را به چشم‌هایش کشید و سر تکان داد.

راننده سرعتش را زیاد کرد و مهتاج این‌بار به درختان پرخاطرهای خیابان ولیعصر زل زد. نفس‌هایش هر کدام آهی بودند که از عمق سینه‌اش بالا می‌آمدند. علی نگاهش می‌کرد؛ لرز سیب‌گلویش، ارتعاش چین‌کنار لب‌هایش، فشار انگشتانش هر کدام تلاشی بود برای پس زدن بغضی که چسبیده بود بیخ گلو و رهایش نمی‌کرد. با نگاهی خیره به درختان پیر خیابان لب زد:

— چنارهای پهلوی هم پیر شدن مثل من.

علی نه‌چندان بلند جواب داد:

— ولیعصر.

مهتاج چشم از خیابان گرفت و متعجب به سوی او چرخید. علی لبخندی زد و حرفش را کامل کرد:

— اسمش شده خیابون ولیعصر!

تبسم مهتاج تلخ بود. روی صندلی راحت‌تر نشست و دستی روی سر اخمو کشید و گفت:

— یه زمونی این خیابون پر از بنزای سبز و فیات‌های قرمز و کادیلاک‌های مسی بود. فولکس هم بود. بهش فولکس قورباغه‌ای می‌گفتن. پیکان گوجه‌ای و زرد و آبی هم کم نبود؛ اما الان...

نگاهش در خیابان دوری زد و ادامه داد:

— الان هر چی می‌بینم پراید و پژوی سیاه و سفیده. انگار یهو یکی اومده و هر چی رنگه از سر این شهر جمع کرده.

پوزخند علی تلخ بود. راننده از کنار پارک دانشجو که عبور می‌کرد، نگاه مهتاج با ساختمان قدیمی تئاتر شهر کش آمد. نفسش پر از حسرت بود. زمزمه کرد:

— هنوز هیاهوی دور اون سال‌ها تو ذهنمه. سال پنجاه و یک بود. اولین نمایشی که این‌جا روی صحنه رفت، نمایش باغ آلبالو بود. سوسن تسلیمی و داریوش فرهنگ و چند تای دیگه از قدیمیا توش بازی می‌کردن.

لب‌هایش کش آمد و زمزمه کرد:

— یادش به‌خیر.

راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت و پرسید:

— کجای تخت طاووس می‌رید؟

مهتاج با دستپاچگی اول به او و بعد به علی نگاه کرد و جواب داد:

— اسم خیابونا عوض شده. این‌جوری که نمی‌تونم بگم.

راننده اخم کرد؛ اما علی با خونسردی دنباله‌ی حرف او را گرفت:

— شما مسیر رو ادامه بدید، خانوم راهنمایی تون می‌کنن.
موبایلش به صدا درآمد. مهتاج با لبخند امیدوارتری دنباله‌ی حرف او را گرفت:

— درست می‌گه آقا، شما تو همین مسیر پیش برید. حتما...
اما نگاهش به خیابان‌ها نو مید بود:

— حتما یه نشونه‌هایی از قدیم مونده.
علی به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد و جواب داد:

— سلام مادر.
صدای احترام درگوشش پیچید:

— سلام پسر. خوبی مادر؟ کجایی الآن؟
— نیم‌ساعتی هست رسیدم. نگران نباشید.
— آرش اومد دنبالت؟
— نه. لازم نبود. با تاکسی فرودگاه می‌رم خونه.
— فردا کی بلیط داری؟
— ساعت پنج. نگران نباش. قبل از مراسمِ پس‌فردا شیرازم.
راننده ولیعصر را بالا می‌رفت و نگاه علی تندتند چنارهای کنار خیابان را رد می‌کرد. احترام گفت:

— باشه علی جان. مواظب خودت باش.
— حتما. نگران نباش.
خداحافظی کردند و مهتاج با لبخند پرسید:

— مادرت بود؟
او موبایل را توی جیب بارانی‌اش انداخت و سر تکان داد.
مهتاج دستمال را به صورتش کشید و با لحنی بین‌خستگی و افسوس دوباره گفت:

— حال خوشیه اینکه بدونی یکی یه جایی منتظرته.
این را که گفت، دوباره نگاهش کرد و با تردید پرسید:

— راستی خانومت کجاست؟ تنها سفر می‌کنی؟
علی لبخند زد. یک‌وری روی صندلی جابه‌جا شد و کمی به در تکیه داد:

— ازدواج نکردم.
ابروهای باریک مهتاج بالا پرید:

— اوا....چرا؟!
لبخندش عمیق‌تر شد:

— مادرت تنبلی کرده. وگرنه اگه پسر من زنده بود...!
حرف در دهانش ماسید و نگاهش بی‌اراده به نگاه متعجب علی خیره ماند؛
اما بعد بی‌اینکه تلاشی برای ادامه‌ی حرفش بکند، نفسی کشید و دوباره به سوی پنجره برگشت.

علی لحظه‌ای به نیم‌رخش نگاه کرد و بعد با حس و بی‌رهی موبایل، به تماس آرش جواب داد.

در خیابان شهید مطهری بودند. راننده حالا آرام‌تر می‌راند و مهتاج مثل کودکی ذوق‌زده به شیشه چسبیده بود و هر لحظه چیزی را کشف می‌کرد. گاهی با انگشت جایی را نشان می‌داد و می‌گفت:

— این گل فروشیه هنوز هست یا اون خونه قدیمیه.
— چه خوب معبر این کوچه رو هنوز نیستن.
— اون فروشگاه... یه زمونی پیانو می‌فروخت؛ اما حالا انگار فرش فروشیه.
و بغض... بغض لعنتی انگار چسبیده بود به صدایش و کنده نمی‌شد. با انگشت باریکش به ورودی خیابانی اشاره کرد و راننده آرام وارد گذر شد.

باران تازه شروع شده بود. فرزانه وانت را درست پشت در بسته‌ی باغ پارک

کرد و از ماشین پیاده شد. دستی به موهای کوتاهش کشید و شال گردن را بیشتر روی دماغ و دهانش بالا برد. سرد بود.

پا تند کرد و از میان درختان پیر ورودی باغ گذشت و به سوی بنای جمع و جوری که چراغ‌های روشنش هوای ابری و گرفته‌ی سرظهر باغ را می‌شکست، رفت. کتانی‌هایش را که درمی‌آورد، بی‌اراده نیم‌چرخشی به عقب زد. سایه‌ی بلند عمارت وسط باغ در آن باران به وهم فضا می‌افزود. نگاهش پایین‌تر آمد و دوخته شد به استخری که او از وقتی به یاد داشت خالی بود.

دماغش از سوز هوا خیس بود. دوباره به پنجره‌های خالی عمارت نگاه کرد و بعد بی‌هیچ مکثی در را گشود. همان ابتدا صدای شیمای گوش‌هایش را پر کرد:

— مامان سقف داره چیکه می‌کنه!

او شال و کلاهش را به آویز کنار در زد. کاپشنش را درمی‌آورد که انسیه را دید. با قابلمه‌ای در دست هولکی به سویی می‌رفت. لحنش مثل همیشه عصبی و تند بود:

— گه بگیرن این خونه رو که مثل تور حجله‌ی رُقی سوراخ سوراخ شده، از هر گوشه‌اش آب می‌چیکه تو!

فرزانه از راهروی کوتاه گذشت و با نگاه انسیه را دنبال کرد. او قابلمه را جایی روی موکت گذاشت و نگاه فرزانه بالا رفت. سقف به آجر رسیده بود و قطره‌های آب انگار برای گذشتن از منافذ بین آجرها عجله داشتند. سیاهی چشمش گذرا حال را کاوید. دوسه قابلمه و کاسه گوشه و کنار اتاق بود و صدای چک‌چک قطره‌های باران میان قدم‌های تند انسیه و غرغره‌های سمفونی تکراری روزهای سرد این خانه بود.

انسیه در آستانه‌ی اتاق با کاسه‌ی رویی در دست پرسید:

— امانتی عروس حاجی رو دادی؟

او سر تکان داد و انسیه قدم به اتاق گذاشت. کاسه را جایی زیر چک‌چک

قطره‌های باران می‌گذاشت که بلندتر گفت:

— پولش رو بذار روی میز. باید حساب کتاب کنم.

فرزانه قدمی به سوی آشپزخانه برداشت و به جای جواب، پرسید:

— ناهار خوردین؟

شیمای از کنارش گذشت و جواب داد:

— غذای تو روی گازه. گرمه هنوز.

منتظر او نماند و پشت دیوار اتاق از نظرش دور شد.

فرزانه در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و نگاهش روی قابلمه‌ی غذا دوری زد؛

اما بعد به سوی یخچال رفت. صدای بلند انسیه اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد.

از طبقه‌ی بالای یخچال کیسه‌ی داروهایش را برداشت و به سوی میز رفت. لیوانی آب ریخت و قرصی بیرون کشید. وقتی آن را با آب سر می‌کشید، نگاهش به آمپولی بود که باید فردا تزریق می‌کرد.

موبایلش زنگ می‌خورد. گوشی را از جیبش درآورد و به تصویر مادرش روی صفحه نگاه کرد؛ اما بی‌حوصله رد تماس زد و گوشی را روی میز انداخت. دست توی جیبش برد و یک‌دسته پولی را که از عروس حاج‌آقا نبوی گرفته بود، روی میز کنار گلدان گذاشت. به سوی اجاق رفت و کمی غذا کشید. روی صندلی می‌نشست که صدای پیامک نگاهش را دوباره به سوی گوشی کشید. اخم کرد؛ اما موبایلش را پیش کشید و روی صفحه کلیک کرد. مادر پرسیده بود:

— فردا می‌ری پیش دکتر نجم؟

فرزانه بی‌اینکه جوابی بدهد، موبایل را دوباره روی میز گذاشت و قاشقی لوبیاپلو به دهانش برد.

شیمای با کاسه‌ای که از آب پر شده بود، با عجله به سوی سینک رفت و هولکی گفت:

— فرزانه مامانم می‌گه...

صدای کوبیده شدن لیوان کف موزاییکی آشپزخانه حرف را در دهانش خشکاند. وحشت زده به عقب چرخید و با دلهره به نگاه خشمگین او زل زد. انسیه با قابلمه‌ای در دست در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد و پراخم پرسید:

— چته؟ چرا همچین می‌کنی؟

شیما هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود؛ اما فرزانه یکباره صندلی را عقب زد و از پشت میز بلند شد. مشتش را روی میز کوبید و با صدایی بلند و عصبی فریاد زد:

— من فرزانه نیستم! کثافتا من فرزانه نیستم!

انسیه نگاه تندى به شیما انداخت؛ اما بعد در حالی که به سوی سینک می‌رفت، با لحنی به ظاهر خونسرد جواب داد:

— باشه، فرزانه نباش. این دادزدن داره؟

قابلمه‌ی آب را توی سینک خالی کرد و به عقب برگشت. به خرده شیشه‌های کف آشپزخانه اشاره کرد و با همان لحن آرام ساختگی ادامه داد:

— خودت این دوروبر رو جمع کن.

دوباره به سوی در رفت؛ اما قبل از آن شیما را جلوتر از خود راهی کرد. شیما با نگاهی گریزان از مقابل او گذشت و فرزانه در حالی که هر دو دستش را به میز تکیه داده و کمی روی آن خم شده بود، نفس کلافه‌ای کشید و حرصی و پرخشم زمزمه کرد: «گه توی این زندگی!»

سروناز از پشت سرش رد شد. دستمال خیسی دستش بود. زیر شیر آب دوباره آن را شست و چلانند. به عقب که برگشت نگاهش شلوغی کف آشپزخانه را دوره کرد؛ اما بعد بی حرف جارو و خاک‌انداز را از گوشه‌ی آشپزخانه برداشت. فرزانه از زیر چشم دنبالش می‌کرد. با تأسف سر تکان داد و بشقاب نیم‌خورده‌ی غذا را روی میز عقب زد. به طرف او رفت و دستش را برای گرفتن جارو دراز کرد. سروناز سرش را بالا گرفت و فرزانه از فاصله‌ی کوتاه‌تری نگاهش کرد. آب

دهانش را بلعید و سروناز لرز سیب گلویش را دید. کمر صاف کرد و جارو را بی هیچ حرفی به دستش داد. به سوی در می‌رفت که فرزانه پشت سرش صدا زد:

— سروی!

او مکث کرد و فرزانه ادامه داد:

— فردا دوشنبه‌ست!

سروناز بی هدف موهایش را پشت گوش زد و سر تکان داد. فرزانه حرفش را تمام کرد:

— خودم می‌برمت!

سروناز با لبخندی بی‌رمق از آشپزخانه رفت و فرزانه به رد عبورش خیره شد. فکر می‌کرد. خرده‌شیشه‌ها را جمع کرد و خاک‌انداز را توی سطل زباله خالی کرد. به سوی موبایلش رفت و چندباری روی صفحه کلیک کرد؛ اما آخر سر در صفحه‌ی دکتر نجم نوشت:

«به منشی تون بگید فردا برام یه وقتی رو خالی کنه!»

پیامکش را ارسال کرد و بشقاب را از روی میز برداشت. آن را می‌شست که صدای هشدار پیامک هوشیارش کرد. بشقاب را در آب‌چکان گذاشت، دست‌هایش را با شلختگی به پلیور مردانه‌اش کشید و به سوی میز برگشت. پیام را باز کرد. دکتر کوتاه نوشته بود:

«فقط به خاطر پدرت!»

او پوزخند زد. نگاهش را بالا کشید و به ژله‌هایی که در یخچال ویتروینی گوشه‌ی آشپزخانه بود زل زد.

صدای شیما را از جایی دورتر از آشپزخانه می‌شنید:

— نادیا خیلی وقته خوابه‌ها!

محتاج پر از تردید با دست جایی را نشان داد و گفت:

— این خونه‌ها... این آپارتمانها... اینا این جا نبودن.

راننده با خستگی جواب داد:

— این جا به سال نمی‌کشه خیابونا و کوچه‌ها عوض می‌شن؛ شما که معلومه

خیلی وقته از ایران دور بودید.

محتاج با دهانی نیمه‌باز و نگاهی پر از شک به جایی اشاره کرد و گفت:

— فکر کنم قدیما اسم این کوچه بنفشه بود.

راننده از مقابل کوچه گذشت و نگاه مهتاج به اسم شهید کوچه دوخته شد.

کلافه شد و با نگرانی گفت:

— نکنه پیداش نکنم.

علی با لحنی نرم و امیدوارکننده جواب داد:

— پیداش می‌کنیم، نگران نباشید.

محتاج معذب و شرمگین زمزمه کرد:

— مزاحم تو هم شدم پسر.

او فقط لبخند زد. نگاه مهتاج ملغمه‌ای از نگرانی و حیرت بود. بوستان‌های

محلی، آپارتمان‌ها و فروشگاه‌های جدید ترسانده بودش. با درماندگی سر تکان

داد و وسط خیابان گفت:

— وایسید!

راننده با حیرت در آینه نگاهش کرد و علی پرسید:

— پیداش کردید؟

او مأیوسانه سر تکان داد.

راننده توقف کرد و پیرزن زیر بارانی که تند شده بود از ماشین پیاده شد.

وسط خیابان دور خودش چرخی زد و با حالی پردرد واگویه کرد:

— خونه‌ی خودم رو نمی‌تونم پیدا کنم.

مکث نکرد. به سوی کوچه‌ای رفت و به نام روی دیوار نگاه کرد. علی کنارش

ایستاد و رد نگاهش را دنبال کرد. مهتاج با حالی پریشان گفت:

— به کوچه‌ی سرهنگ معروف بود؛ به خاطر شوهرم؛ اما اسم خودِ کوچه یاس بود، کوچه‌ی یاس.

دستش را روی گونه‌ی یخ و خیسش کشید و این بار به سوی کوچه‌ی دیگری

رفت. علی به راننده‌ی کلافه نگاهی انداخت و با تأسف سر تکان داد؛ اما در

نهایت به دنبال مهتاج به کوچه‌ی بعدی کشیده شد. پیرزن وسط گذر بود. با

درماندگی به آپارتمان‌های بلند و خانه‌های تازه‌ساخت نگاه می‌کرد. دسته کلید

کهنه‌اش را توی دست گرفته بود و با حالی بین امید و نومیدی جلو می‌رفت.

علی پا تند کرد و وقتی کنارش ایستاد، گفت:

— بارون تنده، بهتره برگردیم توی ماشین.

محتاج با حالی خراب سر تکان داد. چشم از ته کوچه گرفت؛ اما قبل از اینکه

با او هم‌قدم شود، با عجله دوباره به عقب برگشت. درست وسط کوچه، میان

آپارتمان‌های عقب‌نشینی شده، دیوارهای آجری باغی که جلوتر از خانه‌های

اطراف ایستاده بود، نگاهش را جمع کرد. علی با تردید رد نگاهش را دنبال کرد.

فرصت سوال پیدا نکرد. پیرزن به سوی همان خانه رفت. در هر گامی که نزدیک

می‌شد، قلبش هم ضرب تندتری می‌گرفت. زیر بارانی که حالا بی‌مهابا می‌بارید،

مقابل درهای کهنه و قدیمی خانه ایستاد و لب‌هایش با لرز جمع شد.

علی نگاهی به سقف سوراخ آسمان انداخت و بعد بارانی را از تن درآورد.

قدمی پشت سر پیرزن ایستاد، بارانی را روی شانه‌های نحیف او انداخت و

پرسید:

— همین جاست؟

او میان‌گریه خندید. دسته کلید قدیمی در دست‌هایش می‌لرزید. قدمی جلو

رفت. نگاه علی مردد بود. قدمی پشت سر او سرش را بلند کرد و زیر باران تند،

ناباور به تابلویی که سر در ساختمان نصب شده بود، خیره ماند.

محتاج چندین بار کلید را در قفل چرخاند؛ اما در باز نشد. با نگرانی به سوی علی برگشت و خواست حرفی بزند؛ ولی با نگاه خیره‌ی او به جایی بالای در، ناخواسته سرش را بلند کرد و به تابلو زل زد.

باران روی سفیدی تابلو و سیاهی نوشته‌های آن شره می‌رفت؛ نوشته‌های آن را خواند:

«هفت سنگ!»

محتاج ناباور و مبہوت چندبار تکرار کرد: «هفت سنگ!»

علی نوشته‌های ریزتر پایین تابلو را می‌خواند: «قبول سفارشات گل و شیرینی مخصوص مجالس!»

صدای مهتاج می‌لرزید:

— یعنی چی؟

علی با سر و صورتی خیس چشم از تابلو گرفت و روبه او گفت:

— حتما اشتباه اومدید.

او به تندی سر تکان داد:

— نه! همین جاست... خونه‌ی آقاچونمه... خونه‌ی خودمه!

فکر نکرد. به سوی دیوار رفت و دستش را روی زنگ گذاشت. به ثانیه

نکشیده دوباره زنگ زد و کسی با لحنی تند و عصبی جواب داد:

— کیه؟!

محتاج با تفرعن یک پیرزن خشمگین گفت:

— در رو باز کن.

صاحب صدا این بار با تردید پرسید:

— شما؟!

محتاج به دوربین آیفون خیره شد و جواب داد:

— صاحب این باغ، همسر سرهنگ مستوفی!

صاحب صدا با پوزخندی جواب داد:

— اشتباه گرفتی خانوم سرهنگ!

و گوشی را گذاشت. مهتاج عصبی تر شد و دوباره انگشتش را روی زنگ گذاشت. علی بازوی او را نرم گرفت و با لحنی آرام گفت:

— بهتره بریم. احتمالا اشتباه اومدیم.

محتاج با خشم بازویش را کشید و دوباره زنگ زد. تاکسی وارد کوچه شده بود. علی با کلافگی نگاهش کرد و راننده سرش را از پنجره بیرون آورد. با خستگی و کلافگی گفت:

— آقا من باس برگردم خونه. خانوم بچه‌ها ناهار منتظرمن.

علی لبش را تو کشید و به سوی او رفت.

محتاج دیگر مکث هم نمی‌کرد. انگشتش را گذاشته بود روی زنگ و فشار می‌داد.

انسیه با قابلمه‌ای پر از آب با خشم فریاد زد:

— کدوم دیونه‌ایه این جوری زنگ می‌زنه؟

فرزانه روبه مانیتور آیفون خندید و جواب داد:

— پیرزنه فکر کنم آلزایمر داره، قاطی کرده.

انسیه از کنارش می‌گذشت که گفت:

— برو ردش کن بره پی کارش.

فرزانه بدون حرف و با لبخندی شیطنت‌بار به مهتاج و سروصورت خیسش خیره مانده بود. سروناز کنارش ایستاد و خیره به پیرزن گفت:

— گناه داره، بهش بگو اشتباه اومده.

— گفتم؛ اما نمی‌خواه بره.

— خیس شده.

این را سروناز گفت؛ اما بعد با تعجب به مرد قدبلندی نگاه کرد که سعی

داشت پیرزن را عقب بکشد. با هم بحث می‌کردند و همین پوزخند فرزانه را پررنگ تر می‌کرد.

شیما پشت سر آن دو ایستاد و پرسید:

— دیوونه‌ست؟

— سالم که نیست!

این را فرزانه گفت.

این بار علی بود که زنگ زد؛ کوتاه.

فرزانه از جایش تکان نخورد. سروناز نگاهی به نیم‌رخ او انداخت و بعد به سوی آشپزخانه رفت. علی دوباره زنگ زد و شیما گفت:

— جواب بده.

فرزانه بی‌میل گوشی را برداشت و با لحنی تند گفت:

— آقا این مادر بزرگ دیوونه‌ت رو ببر تا زنگ نزدم صدوده.

محتاج خشمگین جواب داد:

— دیوونه خودتی بی‌ادب. صدوده دیگه کجاست؟

علی او را عقب کشید و با لحنی آرام‌تر جواب داد:

— ممکنه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

فرزانه با بی‌خیالی جواب داد:

— به اون پیرزنه گفتم اشتباه اومده. ما اینجا سرهنگ مرهنگ نداریم.

— لطفا تشریف بیارید جلوی در صحبت کنیم.

انسیه وقت خروج از آشپزخانه پرسید:

— هنوز نرفتن؟

فرزانه شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— می‌گه بیا جلوی در.

او عصبی شد. قابلمه‌ای را که قصد داشت دوباره زیر سوراخی در سقف

بگذارد، به دست شیما داد و خود به سوی در پا تند کرد. فرزانه هم پشت سرش با قدم‌های آهسته‌تری راه افتاد.

پیرزن حالا با مشت به در می‌کوبید و علی سعی داشت او را عقب بکشد. آب از سروصورتش جاری بود و غیر از آن، چمدان کوچک خودش و ساک و چمدان‌های مهتاج هم زیر سینه‌ی دیوار کنار هم تلنبار شده بود. راننده ساک‌ها را گذاشته و رفته بود.

انسیه با خشم و یکباره در را گشود و مشت مهتاج در هوا ماند. انسیه مجال حرف نداد. یک پایش را بیرون از در گذاشت و پیرزن به ناچار قدمی عقب رفت. انسیه با نگاهی دریده توی چشم‌های او بُراق شد:

— چه خبرته؟ دیوونه‌ای برو دیوونه‌خونه. چته اومدی مشت می‌کوبی به در خونه‌ی مردم؟!

محتاج لب‌هایش را جمع کرد و مثل او با لحنی تند و بلند جواب داد:

— خونه‌ی مردم نیست، خونه‌ی خودمه.

انسیه پوزخند تندی زد، دستش را در هوا تکانی داد و با لحنی مسخره گفت:

— برو خدا روزی‌ت رو جای دیگه بده.

این را گفت و دستش را لبه‌ی در گذاشت. می‌خواست در را ببند که مهتاج با عجله و خشم گفت:

— من سند دارم، سند شیش دنگ. می‌رم شکایت می‌کنم. بعد معلوم می‌شه این‌جا تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنید!

انسیه با نگاهی باریک به او زل زد و جواب داد:

— با یه کم چیتان‌پیتان و ماتیک و سرخاب فکر کردی کسی هستی؟ برو زنیکه، برو فکر نکن با دسته‌ی کورا طرفی. من خودم کلاغ رنگ می‌کنم، جای قناری که هیچ، جای طاووس رد می‌کنم بره. برو تا زنگ نزدم پلیس.

محتاج با جسارت قدمی به سوی او برداشت و خیره در چشمش، با لحن

آرام تر؛ اما عصبی تری گفت:

— زنگ بزن پلیس.

انسیه مات نگاهش کرد. علی کلافه و نگران به آن دو زل زده بود. بارانی اش روی دوش مهتاج بود و سرما در جاننش نفوذ کرده بود. بی حوصله و خسته خواست بین دو زن را بگیرد که نگاهش به روبه رو کشیده شد. جوانی با کاپشنی روی دوش و دست‌هایی در جیب، بی حالت و در سکوت به آنها زل زده بود. موهایش کوتاه بود، بلوز و شلوار مردانه به تن داشت؛ اما حتی نگاه خاص و پراخمش هم نمی توانست به او هیبتی مردانه ببخشد. انگار دختری بود که می خواست به زور خود را در قالبی مردانه جا بدهد.

دست انسیه به تخت سینه‌ی مهتاج خورد و او با خشم دستش را پس زد؛ اما مجالی برای نزاع نیافتند.

شیما یکباره در را باز کرد و بی توجه به باران و خاکی که گل شده بود، پابرهنه به سوی انسیه دوید؛ اما نرسیده به او میان گریه، با ترس و فریاد نالید:

— مامان بدو... بدو بیا... نادیا!

حرفش کافی بود تا انسیه چشم از نگاه وحشی مهتاج بگیرد. به عقب چرخید و بلند پرسید:

— نادیا چی؟

نگاه شیما تا چشم‌های فرزانه رفت و برگشت. بغضش ترکیب و گفت:

— سروی از زیر متکاش یه مشت پوست قرص پیدا کرده... فکر کنم... فکر کنم...

انسیه منتظر تمام شدن حرف او نماند، در را رها کرد و به سوی خانه دوید و فرزانه به دنبالش او خیز برداشت.

مهتاج و پشت سرش، علی با حیرت به آنها خیره مانده بودند؛ اما در نهایت مهتاج بی دعوت وارد خانه شد و زیر بارش باران چشم چرخاند. ضرب قلبش هر

لحظه تندتر می شد. دستش را روی حلقش گذاشت و ناباور و منگ از میان چند درخت پیرگذشت و روبه عمارت خیس پدری اش ایستاد. انگار باید به این نقطه می رسید تا باورش می شد به خانه برگشته. سروصدای زن‌ها نگاه خیسش را به عقب کشید.

فرزانه و سروناز میان اخم و غرغره‌های انسیه سعی داشتند زن جوانی را از رکاب پشت وانت بالا ببرند. باران می آمد و سروصورت‌شان خیس بود. فرزانه با یک خیز بلند از رکاب بالا رفت. دستش را به سوی شانه‌های نادیا برد و انسیه در حالی که سعی داشت او را به دستان فرزانه بسپارد، با نگرانی می گفت:

— مواظب باش... نیفته...

بارش باران نگاهش را تار کرده بود. فرزانه بلند و مردانه غرید:

— پاهاشو ول نکن.

اما حرفش به ته نرسیده پاهای بدون کفش نادیا از دست‌های نیمه‌جان سروناز رها شد. زن بیهوش شانس آورد که علی به سویی خیز برداشت و قبل از اینکه توی گل ولای زمین خیس و گلی رها شود، پاهایش را گرفت. نادیا با کمک علی و فرزانه پشت وانت دراز کشید.

سروناز خودش را از رکاب ماشین بالا کشید و انسیه با عجله پلاستیک بزرگی به دستش داد. شیما درهای دو لنگه‌ی باغ را باز کرده بود. فرزانه هولکی از پشت وانت پایین پرید و به سوی فرمان رفت. میان غرغره‌های نگران انسیه و فین‌فین شیما، او راه افتاد و علی که پشت ماشین سعی داشت پلاستیک را روی تن بیهوش نادیا بکشد، از حرکت یکباره ماشین جا خورد.

فرزانه از در باغ خارج شد و او خواست اعتراضی بکند؛ اما سروناز گوشه‌ی پلاستیک را به طرفش گرفت و با حالی غم‌آلود گفت:

— داره خیس می شه.

علی با کلافگی روی سکوی فلزی کابین رویارو وانت نشست و پلاستیک را

روی صورت به خواب رفته‌ی زن نگه داشت. از بالای پلاستیکی که کم‌کم از آب پر می‌شد به چشم‌های بسته‌ی او نگاه کرد. سقوط یک آدم، یک زن تا این مرحله در باورش نمی‌گنجید.

چیزی بود!

یک چیز تلخ یا ترسناک که باعث می‌شد زنی یکباره یک مشت قرص را بالا بیندازد و... تمام!

نگاهش از صورت یخ‌زده‌ی زن بیهوش‌گذشت و بالا آمد. سروناز در پالتویی رنگ‌ورو رفته و شالی خیس به سختی سعی داشت بغضش را پس بزند. با یک دست گوشه‌ی پلاستیک را نگه داشته و دست دیگر را سایبان چشمش کرده بود تا از هجوم باران در امان بماند.

علی چشم از او هم گرفت. میان یک دنیا کار، مشغله و دلشوره وسط یک ماجرا افتاده بود که سرانجامی برایش متصور نبود. انگار یکی از وسط فیلم فارسی‌های قبل از انقلاب بیرون آمده و هلس داده بود وسط یکی از همان فیلم‌ها، آن هم کنار پیرزنی که دلش می‌رفت برای چنارهای پیر خیابان پهلوی. دقایقی بعد با صورتی که از آن آب می‌چکید سرش را بلند کرد و به نگاهی بی‌مارستان چشم دوخت.

فرزانه از در نگاهیانی داخل شد و با راهنمایی مأموری به سوی اورژانس راند. دقایقی بعد نادیا با کمک چند پرستار و بهیار روی تخت روان وارد اورژانس شد و او را با سرعت به سوئی بردند.

سروناز با نفسی رفته و لباس‌هایی خیس میان راهروی بیمارستان به دور شدنش چشم دوخت.

فرزانه با عجله به سوی پذیرش رفت و علی کلافه از سرووضع آشفته‌اش به موهای خیسش دستی کشید. بی‌فایده بود؛ با این کارها نه سرمای رخنه کرده به تنش کم می‌شد و نه می‌توانست ظاهرش را مرتب کند. بدتر از همه نگاه مبهوت

مردم بود. حق هم داشتند. انگار کسی یک سطل آب روی سر او و دخترک‌گریان خالی کرده بود.

فرزانه از پذیرش دور شد و پیش آنها برگشت. عجله داشت. بی مقدمه پرسید:

— چقدر هم‌راتونه؟

نگاهش اول به سروناز و بعد به سوی علی چرخید.

سروناز آب دهانش را بلعید و نه‌چندان بلند جواب داد:

— زیاد نیست.

و بعد با نگاهی به در و دیوار بیمارستان آهسته غر زد:

— چرا اومدی بیمارستان خصوصی؟

فرزانه پراخم جواب داد:

— این‌جا نزدیک بود، وگرنه تا از ترافیک می‌گذشتیم معلوم نبود نادیا زنده می‌موند یا نه!

و بعد زیر لب حرصی و پرخشم گفت:

— دختره‌ی احمق.

این‌بار کامل به سوی علی چرخید. دستش را به سوی او دراز کرد و پرسید:

— چقدر داری؟ هر چی داری بده، برگردیم باغ بهت پس می‌دم.

علی گیج و مبهوت دست توی هر دو جیب شلوار خیسش کرد و با تعلل جواب داد:

— بارونی و کیفم توی باغ شما جا موند، این‌جا خیلی همراهم...

حرفش تمام نشده، فرزانه با حرص گفت:

— ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم!

علی از جیب پیراهنش چند اسکناس بیرون کشید و فرزانه آنها را با عجله از دستش گرفت. یکی دو قدم به سوی پذیرش رفت؛ اما قدم‌های رفته را برگشت.

کاشنی را که به تن داشت، از تن بیرون کشید و به سوی سروناز گرفت و با آن لحن مردانه اش گفت:

— اینو بپوش. سرما می خوری.

سروناز نفسی کشید و علی با نگاهی باریک و ابرویی بالا رفته به هر دوی آنها خیره مانده بود. موهای پسرانه ی کوتاه، لباس های مردانه و صدای دورگه ی فرزانه گیجش می کرد. چند قدمی از سروناز فاصله گرفت و به سوی رادیاتور رفت. کنار آن ایستاد و سعی کرد گرمای مطبوع آن را به جاناش بکشد. نگاهش به فرزانه بود که با مسئول پذیرش چانه می زد. بعد به سروناز نگاه کرد که دورتر از او به سوی صندلی می رفت؛ اما بعد با نگاه به لباس خیسش منصرف شد و کنار رادیاتور دیگری ایستاد.

او عصبی از این همه اتفاق، دوباره دستی به موهایش کشید و دعا کرد هیچ آشنایی او را در این شرایط نبیند. حالا فرزانه کنار سروناز بود. او نفس بلندی کشید و به ناچار دل از گرمای رادیاتور کند.

ماندنش در بیمارستان، آن هم به هوای زنی غریبه بی معنا بود. به طرف آن دو رفت و نگاه سروناز وقت گوش دادن به حرف های فرزانه بالا آمد. فرزانه رد نگاه او را گرفت و بعد کامل به سوی علی چرخید. او بی حالت و غریبه گفت:

— متأسفانه نمی تونم بیشتر بمونم، باید برگردم منزل.

فرزانه گرم تر از قبل لبخند زد و دستش را به سوی او دراز کرد. نگاه علی باریک شد و سروناز با کلافگی به سوی دیگر سالن خیره شد. نگاه علی از دست باریک فرزانه گذشت و بالاتر آمد و فرزانه که تعلل او را دید، با لحنی پر اخم گفت:

— کیوان هستم!

لبخند علی ساختگی بود. سرد و گذرا دست او را فشرد و بعد نیم نگاهی هم به سروناز انداخت و گفت:

— اگه کاری ندارید...

فرزانه یکباره به میان حرفش رفت:

— چرا داداش!

با عجله سوئیچ وانت را از جیبش درآورد و به سوی او گرفت و گفت:

— شما که از قرار جیبیت از جیب ما لخت تره. تو این بارون هم پیاده بری،

احتمالا دیگه چیزی ازت نمی مونه!

خندید. به سروناز اشاره کرد و ادامه داد:

— بی زحمت سروی رو برسون باغ، خودتم دوباره خیس نمی شی.

سروناز به سوی او چرخید و بهت زده گفت:

— من پیش نادیا می مونم.

نگاه فرزانه به او مخلوطی بود از اخم و نگرانی. جواب داد:

— توی اورژانس که رات نمی دن. نادیا هم که انگار هنوز بیهوشه. بودند

اینجا بی فایده ست.

— اما...

— لچ نکن دختر. برو خونه. هر خبری شد زنگ می زنم.

این را فرزانه گفت و بعد سوئیچ را دوباره مقابل علی تکان داد. او با تردید

سوئیچ را گرفت و فرزانه کوتاه تر گفت:

— یه کم دنده ش مشکل داره، احتیاط کن.

او سر تکان داد و سروناز بی میل قدمی جلو گذاشت؛ اما بعد روبه فرزانه

گفت:

— مواظبش باشیا!

او خنده اش گرفت و طعنه زد:

— بین این همه دکتر و پرستار؟!

علی از او پیش افتاد. خسته بود، کلافه و البته گیج. از در الکترونیکی گذشت

و زیر طاق ساختمان به آسمان تیره و بارانی نگاه کرد. دخترک با تأخیر کنارش ایستاد و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. علی بی حرف راه افتاد و سرونز زیر باران ناخواسته به قدم‌هایش سرعت بخشید. کمی بعد هر دو دوباره خیس و یخ‌زده بودند. سرونز در را بست و زیر لب غر زد:

— چه بارونی شد.

علی ماشین را روشن کرد و به دنده و فرمان نگاهی انداخت. به دنده‌های معمولی عادت نداشت. رانندگی با این ماشین که سیم‌های استارتش از زیر جعبه فرمان بیرون زده و شکستگی سر دنده‌اش را با گره زدن لنگ اصلاح کرده بودند، حتما سخت بود. دنده عقب گرفت. لعنتی دوربین دنده عقب نداشت، حتی به آلام هشدار هم مجهز نبود.

نگاهش به زنی افتاد که پشت ماشین ایستاده بود. دستش را روی بوق گذاشت؛ اما لعنتی حتی بوق هم نداشت.

به سختی دنده را جا زد و با حالی عصبی راه افتاد. فقط می‌خواست زودتر به خانه‌باغ برسد، این دختر کم حرف را تحویل آن زن بددهن بدهد، کیف و بارانی‌اش را پس بگیرد و بی خیال همه‌ی آنهایی که امشب دیده بود، به آپارتمان‌ش در الهیه برود. دلش یک وان آب گرم می‌خواست، یک قهوه و بعد خوابی سنگین.

از بیمارستان خارج شدند و او دنده را عوض کرد. کمی جلوتر با لحنی بی‌حس و نگاهی خیره به خیابان گفت:

— من مسیر باغ رو درست یادم نمونده، لطفا راهنماییم کنید.

سرونز زیر لب چشمی گفت و به باران خیره شد. علی تند می‌راند. عجله‌اش برای تمام شدن این روز شلوغ زیاد بود. پا را روی گاز فشرد و از ماشینی سبقت گرفت؛ اما آه از نهادش برآمد.

ایست بازرسی نیروهای بسیج درست وسط خیابان افکارش را به هم ریخت.

سرونز با دیدن نور چراغ گردان ماشین گشت، بی‌اراده به سوی او چرخید و علی به دنبال راهی برای دور زدن به اطراف نگاه کرد؛ اما راهی نبود. آهسته پایش را از روی پدال گاز برداشت. آن لحظه شک داشت به وان آب گرم الهیه برسد.

جوانکی کم سن و سال با لباس سبز لجنی دستور ایست داد. او با تأسف سر تکان داد و نرسیده به موانع توقف کرد. باران هنوز می‌بارید و او مأمور ریش‌دار را از میان حرکت تند برف پاک‌کن نگاه می‌کرد. احمقانه بود که حتی مدارکش را همراه نداشت. مأمور کنار شیشه ایستاد و چند ضربه به شیشه زد. علی به جای خالی دسته بالا بر شیشه نگاه کرد و بعد با کلافگی در را گشود. مأمور نگاهش کرد، کمی خم شد و به صورت رنگ‌پریده‌ی سرونز نگاهی انداخت. پرسید:

— چه نسبتی با هم دارید؟

علی به چشمان سیاه مرد خیره شد. می‌توانست سوال‌های بعدی را حدس بزند. با تأسف پوفی کشید و عصبی از موقعیتی که در آن گیر کرده بود، زمزمه کرد:

— هیچی!

نگاه مرد باریک شد. دستش را جلو آورد و با لحنی دستوری گفت:

— مدارک شناسایی!

و بعد روبه سرونز ادامه داد:

— شما هم مدارک رو بده خانم.

علی با حالی کلافه پوزخند زد. سرونز هم بهتر از او نبود. با آن حالی که از دیدن نادایای بیهوش پیدا کرد، فراموش کرد مدارکش را بردارد. مأمور تعلل و مکث آن دو را که دید، محکم‌تر دستش را تکان داد و بلندتر گفت:

— مدارک ماشین!

علی به سوی سرونز برگشت و او با تأسف زمزمه کرد:

— دست فرزانه جا موند!

لب‌های علی کش آمد. لبخند آن لحظه‌اش از حماقت بود؛ اما لبخند مامور عمیق‌تر بود. زیر بارانی که موها و لباس‌هایش را خیس کرده بود، ابرویی بالا انداخت و قدمی از ماشین فاصله گرفت. بلند و دستوری صدا زد: — کریمی!

جوانکی ته‌ریش‌دار به سویش دوید و پا کوبید. مامور مافوق اشاره‌ای به ماشین کرد و گفت:

— هر دو مشکوک. هدایت بشن کلانتری. ماشین هم تفتیش بشه.

علی برای چندمین بار با تأسف به حال خودش سر تکان داد. با اقبالی که از او روگردانده بود، اگر همین حالا چند کیلو مواد هم از ماشین می‌یافتند، او تعجب نمی‌کرد.

یکی دو مامور به سوی‌شان آمدند. خسته و عصبی بود. از ماشین پیاده شد و چشم چرخاند. زنی جلوتر گریه می‌کرد و مردی با التماس می‌گفت:

— به خدا نامزدیم. قراره به زودی عقد کنیم.

پوزخند او پررنگ‌تر شد. توضیح این افتضاح ساده نبود. نمی‌توانست از همراهی با همسر یک سرهنگ ارتش شاه بگوید که در خیابان‌های بارانی تهران در به‌در به دنبال باغ موروثی‌شان می‌گشت که انگار مصادره هم شده بود یا از خودکشی زن جوانی که او حتی یک بار هم ندیده بودش و رساندنش به بیمارستان در معیت دختری که ترنس بود و اصرار داشت کیوان صدایش کنند! دهان باز می‌کرد بیشتر توی دردسر می‌افتاد.

کسی بازویش را گرفت و او به ون سبز پلیس نگاه کرد. دختری که هم‌پای او می‌آمد آرام‌تر از دختران دیگری بود که بیشترشان به دلیل همراهی با دوست مذکر بازداشت شده بودند.

پشت سر سروناز پا روی رکاب ماشین گذاشت؛ اما قبل از سوار شدن چشمش به مأموری افتاد که از میان خنزرنیزه‌های صندوق عقب ماشینی بطری

آبی یافته و به هوای الکل آن را بو می‌کشید.

سوار ون شد و مأموری پشت سرش روبه دختری فریاد زد:

— از پیش اون مرد بلند شو. بیا جلو... بیا پیش این دختر بشین.

زن بادکنک آدامس را در دهانش ترکاند و چندش‌آور خندید.

سروناز لب صندلی نشست. ناآرام بود. انسیه می‌فهمید توی دردسر افتاده‌اند، دادو قال می‌کرد. قرارشان از اول همین بود؛ کار بی‌حاشیه و رفت‌وآمد بی‌دردسر.

اگر انسیه او را از هفت سنگ بیرون می‌کرد، کارش زار بود. به یاد محسن افتاد و نگاه دردآلودش را از پنجره به بیرون دوخت.

ون پر شده بود.

سربازی پشت فرمان نشست و چند مأمور سوار شدند.

زنی بی‌توجه به عتاب و اخم مأمورین کنار علی نشست و از کیفش آینه‌ای درآورد. علی با دست‌هایی که روی سینه قلاب کرده بود، به تصویر ناقص او در آینه نگاه کرد.

آرایشش تند بود با ناخن‌هایی بلند و بنفش موهای روی پیشانی‌اش را مرتب می‌کرد. او دوباره به خیابان چشم دوخت.

از مقابل مرکز خرید پروانه می‌گذشتند. به عنوان پروانه‌ی روی آن نگاه کرد و پوزخند زد. یکی از کارهای اجرایی خودش بود و وقت انتخاب اسم پروانه از سوی کارفرما چه حرصی خورده بود. زن یکباره انگشتش را مقابل او گرفت و علی با نگاهی باریک به ناخن بنفش او و بعد به صورت پر از رنگ او، چشم دوخت.

زن آدامسش را ترکاند و گفت:

— مال بابامه!

علی با تأنی چشم از آب‌ورنگ او گرفت و رد انگشتش را دنبال کرد. زن